

مجله‌ی شعر دهنر نویش

www.poetrymag.org

این گربه‌ی عزیز!
علی عبدالرضایی
نشر الکترونیکی‌ی مجله‌ی شعر
تاریخ نخستین انتشار : ۱۳۷۷
انتشار الکترونیکی: زمستان یک‌هزار و سیصد و هشتاد و چهار

پیامگیر

سلام!
عذر می‌خواهم که نیستم و شعری در کار نیست
لطفاً بعد از صدای من پیام بگذارید
تا هر وقت دلم خواست
برایتان پیام بگذارم
متشکرم!

شب سیاهش را درآورده ست
و یک جفت دست ستاره‌ها را در زباله‌دان پشت ابرها ریخته ست
تازه دارد روز می‌آورد این پنجره‌ها خوبی؟!
چرا با زمین و من اینهمه دوری؟ دیری! الو الو!
دست‌های من این روزها را سنگ می‌زند
و تو اصلاً زنگ نمی‌زنی که ببینی چه می‌کنم ته دنیا

ماه را فرستاده اند آن بالا
و تنهایی به شوق دیگری هر شب به بستر می‌رود عزیزم!
مردم برای شادی بهانه می‌خواهند
و من به هر خیابانی که می‌گذارم پا
تو را می‌بینم که جایی توی تنهایی
داری قدم می‌زنی
و این برای من کافی ست
این پرنده بی‌هوای تو می‌میرد
برای تو از سنگ هم بال می‌گیرد

این بند از حرفها را برف بارید نمی‌توانم بنویسم
دو پنجره دو دهان که توی هم باز می‌شد به هم پشت کرده اند
لطفاً خواننده ی عزیز!

بدون آنکه حرف کنید گوش دهید!

تلفن دارد زنگ می زند بردارید!

صدای جامانده ی گنجشک
روی این سیم ها چقدر خش دارد الو الو!
ورق بزنید آن پنجره ها را
که پشت پرده آتشی برپاست
برای آن گربه گرسنگی ماهی نمی گیرد
می گویند خزر را در چشمهای گربه هدر دادند درست است!؟

خواننده ی عزیز! دیگر بس است
گوشی را بگذارید هر چه خودش می خواهد آواز بخواند
فقط بگویید در انتهای این شعر گریه کنم
یا روی سطر اول گیتار بزنم؟
این حرف ها برف نیست به کسی نزنید
لب های ما را دیوارهای دیگری نیمه کاره کرد
برای این گربه چند خیابان مشت موش های قبلی را کشت
کسی چه می دانست که ما هم می توانیم
ماه را صدا کنیم
اصلا فراموش کنید
این گربه این دیوار موش دارد خیلی!

هشدار

گیرم خدا پشتِ ابرهای سفید و سیاه پنهان
ناخدا! دریا را که آورده بودی کجا ریختی؟
چراغی که شاید بیاورم
کفِ دستِ کدام سیاره بگذارم؟
آدم که شانسِ ندارد
فوت می‌کنم که زمین سردتر شود
دستی که جهان را در مدارِ دیگر بگذارد کو!؟
زمستان برف هایش را تمام کرد
زمین را هی دمِ خورشیدِ قُل ندهید!
زلزله دارد هشدار می‌دهد به این دهکده
زمین که شانسِ ندارد
ما دوباره آدم نمی‌شویم

بزرگراه

نه گوشه ی انباری که دنیای کفش های کهنه بود
نه گوشه ی دنیا که انبارِ مرده هاست
اینجایم! هی آینه قدری تماشا کنیم!
اگر من بمیرم
دیگر چه فرق می کند آفتاب بتابد یا نفت نباشد
اشتباه تو آن بزرگراهی بود که می گفت برگرد!

تور علی

از این سرخیابان با دست هایی که هندوانه زیر بغل دارد
تا میدان گمرک می رود
و چون سدی که روی رودخانه سپر می کشد
بی ستاره ای بر دوش
ایستاده بر میدان
دست هایش را از ته جیبش می کند
و ناگهان یک مشت روی کاپوت پیکان

ایست حیوان!

نه در خیابان ماشین
نه در پیاده روها عابر
سکوت معنای دیگر این غوغاست
ماشین در حاشیه دست تنهاست
چه می داند
که افسار این اسب را کسی به گردن نمی گیرد

کات

دوربین روی نقش اول رفت

مرا در گنجشک‌هایی که بر سرشاخه جا ماندند خسته کنید!
و با پنجره‌هایی که در آسمان گذاشتم بسته کنید!
دار و ندارم این حرفی ست که در دیوانه می‌زنم
پیراهنی به رنگ شب دارم بلند می‌گوید

تماشاچیان!

در خواب هم جیب‌های مرا می‌گردید؟
نه چاقویی که ضامن آهو باشد در جیب
نه آن شاخه سیب را که می‌خواستم بیاورم ول می‌کنم

کات!

کارگردان برای این صحنه کم آورد و آسمان را اضافه کرد

به میدانی که می‌خواستی دست هایش را بگیری

تو این مردم و این خیابونو بلد نیستی تاکسی‌نگهدار!

لانگ شات!

خیابان از وسط فیلم می‌گذشت و روی میدان دور زد

از روی پل

و زیرِ ابرهایی که دورِ سرِ میدانِ عصر می چرخید رفت

انگشتهام بلد نبودند از دستهای بلند سواری بگیرند

مثلِ عصای مردی که از بغل دستیِ خود سرافکنده ست

لطفاً نگه دارید!

بلیط را خودم پاره کردم
سالن پر از سیاهی بود و ردیفِ چند مانده به آخر گم
نصفِ شانه های مرا صندلیِ تو برداشت
بی پرده می گویم
پرده روی میدانی که آسمان کم داشت رفت
و هر که را می خواستم
بعلاوه ی چند خدای دیگر شد

کات

مدیوم ثنات!

عصرِ جدید تمامِ آسمان را از خدا کم کرده بود
وسطِ آن همه می خواستم
دست های تو مالِ من باشد
چه می دانستم
سرافکنده ی عصایی هستم
که همدستِ بغل دستی ام بود

گفتگو

در کلاس هایی که دارم
دست هایم را از پنجره پرتاب می کنم
تکه ای از لب بر می دارم
و بر پیشانی تو می گذارم
در شعر هایی که می گویم
همیشه هستی تو
میز را که می چینم
همین روبرو می نشینی
و هی مکث می کنی
چه کرده ام با تو
چه می کنی اینجا؟
شاید آنجا نشسته باشی غریب
و دستمالی به روی عکس می کشی
یا در اداره پشت مانیتور
همین طور به من فکر می کنی

از درس هایی که می دهد
شب را چگونه بیرون می کند؟
در شعرهایی که می گوید
آیا هنوز آن روبرو نشسته ام
میز را که می چیند؟

نقشه

هر شب این نقشه را از روی دیوار می گنم
موشکی درست می کنم
و روز که چشمهایم را باز می کند
باز می بینم
در این خانه بر این تخت خواب دیده ام
دنبال خواب های تو راه افتاده ام
از دختری به دختر دیگر رفته ام
و می ترسم
می ترسم این نقشه از روی دیوار بگنم
و کشتی به سوی تو بی ناخدا برود نمی رود!؟

فاصله را هر شب نمی شود از خدای من کم کرد
امشب عروسک های تو موبلند شدند
و چشمهایم گریه بر گونه های گر گرفته ریختند
افسوس! که حتی عروسکهای تو از من گریختند

ریاضی

نه خنده راه می برم
نه گریه تا خت می زخم
من در این بازی ریاضی درس می دهم
از تمام چند انگشتی که بلد بودم
دو انگشت سبابه کم آورده ام
اضافه داری بشمار!

هر که در این جاده تندتر بدود بیشتر دیر می کند
وقتی قرار نیست جای کسی عاشق بشوی آدم باش!
که رازی درون راز دیگر داشت
کسی که جای تو خود را دست به سر می کرد
هر که دلش می خواهد به راحتی می میرد
چرا تمام نمی کنی؟

از اول اصلا قبول نیست برگرد!

دستی که زیر سرت خواب می رود بسته ست باز کن! بشمار!

از آغوش گرم این شاخه ها چگونه می افتد برگ؟
به شیشه ای که ندارد این پنجره آخر چگونه سنگ می زنی بس کن!
غمی به خانه ی نی برده ست
دمی که ناله پیدا کرد
چگونه چشم های تو نامه را برده ست
که پاسخ چنین اشک آورده ست؟

من در این بازی فقط ریاضی درس می دهم

یک نقطه هم از خدا بر نداشتم نشد!

نقطه از پایان اگر پایین بیاید
دفتری پُر می شود ول کن!

گناه

اگر عشق به تو جرم است
کسی جز مجرم عاشق نیست نبود نمی شود
کار تو در آینه هم دست به سر کردن ما بود نبود؟
برای سهمی که هیچکس بر نمی داشت
ماه تنها گرد شب های پایتخت شدم هستم!
صبر کرده ام
در سعی این جاده که از روی خودش برگشت
و هیچ گناهی بر نداشتم ندارم!
گر چه هر پیشه را پیش تو بازی کرده ام کارگردان بزرگ!
پیر شدم آینه هم با من دورویی کرد
و هر چه از بر داشتم رو کرد
اگر عشق به تو کفر است
کسی جز کافر عاشق نیست نبود نمی شود
تو عقل کل شده بودی
جنون اداره نکردی نمی کنی
و نمی دانی چشمی که به من دوخته باشد همه جا هست
هر که با من بیاید با هیچ کس همراه نیست نمی شود
که زیر پای من اینجا زمین نبود نیست
آی دختری که آن سوی این گوشی جرات نمی کنی
آخر این دوری چه نردبانی ست
که از کنارم به کنارم نمی رسد؟
حرف حساب من اینجا گوش نداشت ندارد!
لب های در بسته آواز دیگری دارد ندارد؟

خواب هم دیگر مرا در شب نمی برد
بیچاره آن کلاهی که از سرم برداشتی
باد را هم برد
دنبال چاره در سرم می گردم برگرد!
که این آخری اگر تو پر نکنی
از شیشه آبرو کم نمی شود بشکن!
سری که هرگز به سنگ نخورد سرنگون می شود بزن!
بزن که روشن شی!

گورستان

چند لبخند از چهره ی دخترانی که اینجا هستند کند
مردی که می گویند
از امروز تا پارسال آن کوچه که یک پنجره داشت
هفتاد سنگ پرتاب کرد
گیرم از دخترانی که می خواستند از پارسال بیایند
دورودخانه پارو زده باشد
زنی که غرق شد
در اشک های مردی که می گوید

نه یک تفنگ می گیرم بر پشتم
نه حتی سنگ در مشت
من بی دلیل. شما اقرار می کنم کشتم!

زندانی

برای تو دست های بسته می خواهم
زندانی که عکس مرا به دیوارش بچسبانی
تا سالها برای چهره ای که خط خطی می کنی
قفس را با قهقهه طی کنی
و ناگهان ...
بی پرده می گویم
مرا از پرده از دیوار بگنی خبسم کنی
و با دست هایی که روی سرت دق می کند
گوشه ای چمباتمه بنشینی
و ندانی که دیگر چه باید کرد

ناگهان

از دیوار هم بلند تر ور می زد
آمده بود ترس بردارم
روی مبلی نشست که چند خانه پر می کرد
داشتیم از دور به هم نزدیک می شدیم که ناگهان آمد
صدای چند ماشین بوق
و مردی که زور می گفت پشت آیفون
مردی که می گویند...

شما هم می شناسید
به خانه ریخته بودند
و ترسیده بود
دختری که در کمد عاشق من شد

فرار

از قابِ عکسِ قدیمی بیرون می آیم
بر سنگفرش خیابان قدم می گذارم
به آن سوی دیوارهای گلی باز می گردم
تا از کسالتِ مردی که زیر سایه ایستاده ست خالی شوم

از قابِ عکسِ قدیمی بیرون می آید
و در خودش فرار می کند
تا چهره ای که در نامه ی لای کتابم جامانده ست
به دیوارهای روبرو برگردد

مادر بزرگ

پنجره ام را باز می کند

صبح بخیر!

و سیب هایش روی میزم می گذارد
شاخه ای که برگ ها را زرد نمی خواهد

این گوشه آخر چقدر کز می کنی
که جهان در گوشه ی دیگر تمام شود پا شو!

روی بالکن ایستاده ام
در جوانی های خودم چشم می اندازم
که هنوز از کنار بزرگ تو رد می شود
و بر خرابه های این روزها روی بالکن ایستاده ست
تا زمین در گوشه ی دیگر تمام شود

گاهی سیب نگاهم لای شاخه ها می تکاند
گاهی مادر بزرگ به پیرمردی که جوان است می اندیشد
گاهی سیب های زرد پاییز را انکار می کنند
گاهی مادر بزرگ ...
گاهی سیب ...

دیشب خواب دیدم
شبیه ی زندگی کردنم
مردم!

تدفین

چند لبخند از جنب پنجشنبه خواهد گند؟
پیراهنم را چگونه در می آورد
در آستین من آیا دست می برد؟
مردی که می گویند
می گوید خدا بیامرزد
و بر شرق من آب می ریزد
باور نمی کنم که مرده شور بتواند
به هر جایی که بخواد دست بیندازد
بیدار می شود دیدی؟

شد!

آقای محترم!
مواظب این سطر باش!
این سطرها که می گویند...

می گویم از صفحه ی من برخاست
کلماتی که مرگ را به دنیا برده اند

علی

من علی هستم
اشتباه نگیرید
آمده ام که بمانم
شوخی نمی کنم
گرچه می دانم
اید خورده لیز ای دره سطرهای روی
برداشت دستم کف از مرا که
را عبدالرضایی و
گذاشت معاصر های لب روی
دشنام

من خودم هستم
در جیب هایم دریا گذاشته ام
چرا به آب پشت می کنید ای رود خانه ها!؟
تیر دارد این کمائی که از چهره من درآوردم خطر نکنید!
جیب ها و داشبورد در شعرهای من هم بگردید
آیا فقط یک تصویر گمشده در او بود
که وقتی نبودم شاملو سرود؟

علی نیستم اگر دروغ بگویم

من خیابانی که از وسط آه می گذشت و برمی گشت
تو یک بن بست
پای پله هایی که از پای خودم بالا رفت
یک جفت دست که بند کفش های مرا می بست
یادت هست؟
همیشه دوستم داشتی؟ نداشتی!؟

ستاره ها هر روز کجا می روند
که شب اینهمه از خواب می پرند؟
نه چشمکی و نه حرفی بزن که روشن شی!

تکلیف زمین با ستاره در شب ها که روشن نبود
تمام آسمان را از خدا کم کرده بود
هر چه گفتم دست خوش!
دست مرا کنار زد

گاهی کنار خودم مرد می شوم
و در آسمان دست می برم
نه آن ستاره جایی هست
نه شریکی
کدامیک را شماره کنم؟

لطفا شماره گیری نفرمایید!
خط ها توی هم افتادند
و مشترک در دسترس نیست

آدم ها هنوز روی هم افتاده اند
تو خطی؟
علی نیستم اگر دروغ بگویم

من دوستت دارم ندارم!؟

قصه

این قصه را در غار هم کسی نشنید
هشدار می دهم
نکند! از زیر لب های در پرود
حبس دارد این قصه هفت نسل
قصه ای دارم
که می گذارم از آستین دختری ته دنیا سر در بیاورد
فقط عجل نباشید
ما مهمات کم داریم
اسب ها را هی نکنید!

خوانندگان گرامی اتراق می کنیم
این قصه را کش نرفته ام تازه سر در آورده ست
کش نمی دهم
اگر تمایل دارید
می توانید کتاب های بعدی من را باز کنید
و این قصه را باز هم بخوانید

ایدز

سه شنبه روزی 77/7/7 وقتی قرار نیست ایدز، من می گیرد
یکشنبه یا جمعه روزی چه فرق می کند
78/7/7 روی این تخت یا کاناپه اصلا چه فرق می کند در رشت یا تهران
وقتی قرار نیست جای خواننده عاشق شوم چرا بگویم به این شماره که آن را فراموش
کرده ام زنگ می زنید

لطفاً پیغام تازه ای نگذارید
تنها نام قدیم مرا تعطیل کنید
بر چند خیابان و کوچه بگذارید
و آن شهر در طاعوت، نو
اگر دوباره برقرار شد

لطفاً به آن روسپی که روی خنده ترس می برد
به مادرم هم بگویید من دوست داشتم
دوست داشتم از ایدز بمیرم یا سنگسار...

چرا توقف کنم؟

دست نگهدارید!
اجازه فرمایید با هم بخوانیم
از صفحه ای که می تواند روی سفید بماند آخر چه می دانیم
اصلا بیایید با هم بنویسیم
لطفا خواننده ی گرامی...

چه گفتی؟!
تو را از این بازی معاف کنم؟

باور کنید سطر آخر هیچ سطری به زندگی این قدر معنی نمی دهد که این بازی...
مرا از آن بازی معاف کنید
به سطر بعدی به نام دیگری برسانید
شما که شاعر نمی خواهید
بنویسید چرا توقف کنم؟
پنجره هم دیوارهای این خانه را ترک کرد
از همین سطری که می تواند روی سیاه بماند آخر چه می دانید؟
راستی! شما هم می توانید
با خوانندگان بعدی بخوانید بنویسید!

گفتمان در پستو

می نشینم ایستاده ست
می ایستم ایستاده ست
چه می خواهد نمی دانم!
نمی خوابم
ولی خواب می بینم که افتاده ست
در شعر هام
این دیوار!

از همه راهی که بخواد راه می رود
چه می خواهد نمی دانم!
اگر نباشم نیز می نویسد
ایستاده ام که خط خطی بشوم
بروم هم دست بر نمی دارد
این لعنتی این شاعر!

خواب ها

1

بغل دستی ام خواب دید
زیر سطری از همین شعر سپید
که بغل دست من دیگری خوابید
و خواب سطری که دیگر بغل دستم نبود دید
سطری که از صفحه ی من برخاست
و خواب دید زیر همان پتوی سفید که شعری بغل دست من خوابید
شعری که از تختی به تخت دیگر رفت
و از خوابی به خواب هایی که برایش دیدند

2

خبر به اینجا به این خوابی که من دیده ام برای این آخری وقتی رسید
بیدار شد آن قبلی
و این ادامه به اولی که خبر شد جیغ زد
گفتم که خواب دیدی کدام طول؟
روی خودم طی می شوم
تنها تو بر دیوار این غارها مرا نکشید
همه جا کشید!

3

روی این تخت کسی می خوابد
و بر دیگری کسی بیدار
در اتاق های تمام این دنیا

مردم خواب بیدار چه فرق می کند؟
من فکر می کنم باید رهانشان کنم
و اصلا به یاد نمی آورم
خواب هایی که برایم دیده اند

مراسم

شمع را بگذارید هر چه خودش می خواهد گریه کند
این زندگی شعری نبود که من گفته باشم
در انتهای این شعر نقطه بگذارید
بعد هم بنویسید خودش را کشت
روی این کلماتی که از اشک به دنیا آمد گریه کنید!
و جای چند شاخه ی گل اشک بگذارید
باور کنید مرگ هم شعری نبود که من بخواهم بنویسم

سطر آخر

پشت پنجره یک پیشانی پایین و بالا می رود
و از کسی که دارد به خانه می آید چشم بر نمی دارد

یک گوشه از روسری اش را باد می برد
و دور می زند او را دورِ شانه هاش ببین!
دسته گلی که از کف دستش درآمده زیباست می بینی؟!
سرت را بدزد از این گوشه شاید ببیند

در راه پله دارد پیچ می خورد می شنوی؟!
بر پله های یکی دوتا سه تا و دینگ گ گ!

لعنت بر این راهرو
اگر درازتر می شد
سطر آخر این شعر را خراب نمی کردم

دعوت

این سوالِ قدیمی را خودم پرسیدم شما جواب می خواهید؟!
سر زده پشت آیفون زنگ می زنید
روی پیشخوان زیر هر چیز این خانه ی بی همه چیز
در شعرهای من هم می گردید
و می خواهید خودم را فاش نکنم؟
چه کنم!
این شعر ساده افسوس که یک شعر ساده محسوب می شود

کجا می رویم؟

لطفا ورق بزنید!

من دروغی هستم که لج کرده ام
و باور شده ام

نقشی بلند دارم
و کارگردان. لعنتی به هر طرف که بخواهد راست می کند
راست می گویم از سمت چپ بروید

کجا می روید؟

راست می گویند
وقتی که داشتم چاشت می کردم
رود خانه از روی آدم گذشت؟

قهوه خانه ای در قرن هفتم خریده ام
بریده ام!

و نمی گویم از گوشه ی کدام لب حرف برداشته ام
می گویم کمی فکر کنید
و برگردید

لطفا ورق بزنید!

گوش های بسته ما را گوش می دهد

از پوزه ی خرس فطبی این گربه را کش رفته اند
و تالِبِ خلیج کیش داده اند
لب های بسته او را حرف می زند

روی موجی که روی خودش افتاده ست ایستاده ایم
و به این رادیو گوش داده ایم
مانده ایم که این دریا چگونه موج های خودش را نمی گیرد
گوش های بسته ما را گوش می دهد
پدرم مثل یک دیوار بر زمین افتاد
برادرانم رفتند و خواهرانم بر نگشتند

مسافران گرامی برگردید! جیب های شما را نمی گردیم

مادر م می گوید

بخواب پسرم!
که بیداری به زحمتی که دارد اصلا نمی ارزد

هر کس صلیب کسی را بر دوش می کشد
زمین برای خودش می چرخد
این موج که مرا از روی دریا برداشت روی خودش افتاده ست
آخر چگونه بنویسم که زمین می خواهد
قدم های مرا از روی خودش بردارد
درهای بسته ما را فاش می کند
این رادیو ما را چگونه می خواهد
همسرم آنجا من اینجا
که با بی بی از شرّ این پیاده های لعنتی در کیش مانده ایم
جوانیم بر باد می رود می دانم!
آخر چگونه می توانم از این گربه ی عزیز دل بگنم عزیزم!

دست بزنید!

بر شاخه فروردین برگ می گذارد
مادرم می گفت
بر برف مردی که رفت پا
پدرم
و بهمن چنان به خیابان ریخت
که من نبوده ام آواز بخوانم
به خوابم نمی برد این خواب
می گویم!
خط می زنم که خط نخورم تو خطی!؟

این اسب را اداره کردن اسب می خواهد نه افسار ولم کن!
که یک جای این شعر ها گم شده ام
نشانیم این است که خواب دیده ام
یک جای این دنیا گربه را خواب کرده اند
پاهای خوابیده اش از خواب هم زده بیرون
و در خلیج گیر افتاد
نه ایستاد روبروی تفنگی که خط مقدم ایست داد
نه سنگ شد در مشیت هایی که روی مردم ایستاد
خط می زدند که خط بشوند و به خط شدند

شکنجه کنید!
گروه گروه
یکی
یکی
ما به سنگفرش این کوچه ها خو کرده ایم
لگد بزنید
قسمتی از پنجره خواهد خندید

از پنجره های عالم تا شده اید
و جهان دستشویی شماسست
رها کنید آن کیرهای تریاک خورده را که در خواب نفت رفت
این مرد را که در بند کفش هایش فکر می کند
کفش می کند
بیهوده ریخت و پاش نمی کند این شاش
می گذارم زمین را به دریا بیندازید
بفرمایید!
برای دسته گلی که آورده ست
و باید به آب بدهد این دست دست دس بزنید!

ویترین

مرا زن های از مادرم بیشتر چاق می کردند
تو را می گذارند پشت این ویترین بمانی
و پیراهنی را که به تن داری
دخترانی که در خیابان راه می برند
یک دست بعد از سلام تو می پوشند
من ده دلار جلوتر بودم
از این پیراهنی که به تن داری
و در هر خواب چند مادر بزرگ از مادرم عقب می رفتم
مرا لخت کرده بودند پشت این ویترین آن جا
و ارزان می فروختند
تو را پوشانده اند این جا
و لباسی را که بر تن نداشتم
تن تو کرده اند پشت این ویترین
شکم در آورده ام ببین!
از مادرم که باردار آغوش های پدرم بود
چاق تر شده ام
و این پیراهنی که به تن داری
بر گریه چادر نمی شود دوست گچی من! مانکن!

برادران یوسف

وقتی به خانه ریختند
من از روی دیگر فرار نکردم
برای چه مخفی کنم
اشکی را که کوچه به کوچه با من آمده است
بر شاخه ی لاغری که من دارم
دست بزرگ چه می گذارد جز برگ
جز مرگ که از این همه شنبه ی در هم ریخته می گذشت
از دست من چه خواهد رفت؟
شلوغ می کنم که خواب از سر تمام جمله های جهان بیپرد
دق کرده ام بس که چهره ها را خیس دیده ام
روی گریه بمب بگذارید اگر می توانید
که از دست دادن میلی نبود که در آن دستی داشته باشم
آخر چگونه در دیگر برادر کنم؟
چگونه مردی که عالم را به هم می زند برادر بخوانم؟
هنوز صدای جامانده ی شلیک بر شاخه ی لاغری که من داشتم یادم هست!
برادرم دوستت دارم!

پدر

آرام باش پسرم!
برادرانش رفتند
و خواهرانش برنگشتند
مادر اینجا گریه دارد
پدر دست از سرش بر نمی دارد
کمی برایش دعا کنیم
خوب خواهد شد پسرم
گریه دیگر بس است
خوب خواهم شد
قول می دهم!

همه‌ش

همه‌ش یک سلام و احوال پرسی
بعد هم به اندازه ی خداحافظ
این عاشقی طول می کشد عزیزم!
دستپاچه ام نکن!

آن چشم های از پشت پرده ها
بی آنکه برگهای مرا بتکاند
به این درخت پشت پنجره
آخر چگونه پشت می کند؟
تو پیراهنی دلخواهی به تن داری
و نمی دانی زیباتر از دختری هستی
که زیبا تر از توست!

اتوبوس

در پیچ های بین شهری پیچ می خورد
و رادیو روی تیتراهای روزنامه خش خش گنج می خورد

جا شو محمد دریای ده ساله را به مردی عرب فروخت...
در جزیره یک دختر که جانمازش را باد برد...
پرچی را که جای کهنه باسن بچه برمی دارد هیچ دستی بر نمی دارد

چشم هایش آبی مایل به دریا بود
قادر نبود تا عصر فردا را ببیند
را ننده جفت رودخانه در شب فرو می رفت
و دریا که در تیترا قلبی آمده بود
پرنده ها را که روی رودخانه هفت می شد
از چند بیشتر نمی شمرد
یک

دو

سه

چهار

و هنگ سربازان یکی یکی صف شد
دریا روی چرخ خیاطی
و جاشو محمد از سمت تیرباران رفت
نه روزنامه آن روز را نوشت
نه در خبر دریا رفت

دختری که موهایش را در پنجره آتش زد...
مردی نماز را لای سجاده پنهان کرد...
مسافران گرمی! برف تمام بندر را کفن کرد

نه راننده دور زد
نه دریا که می داند
هرگز نمی میرد
دختری که با تفنگ کشته می شود!

پل

من عاشقی پلی هستم که عاشق دریاست
به سنگفرش کهنه اش لم می دهم
و شعر می خوانم
شبی چند بار
انگار در رودخانه که زیر پایش افتاده ست آینه دارد
به چندین زبان که من گریه می کنم ا لتفاتی ندارد

پسرک شعرهای خوبی می گفت
خیال می کرد که عاشق دریا شده ام
من! گرچه دیوانه را اشتباهی رفت
من! فقط می خواستم
حتی به اندازه ی چند لنگه دست کسی نشنود
که تخته سنگی از دلم گنده ست
من! من عاشق او شده بودم
که از یک جای این شبها
چنان زمین را از روی خودش پرتاب کرد
که از هر جای این روزها
جنازه ی باد کرده اش را مثل رودخانه زیر پایم یافتند
و می گفتند که دیوانه چه عاشق دریا بود
من! من عاشق او شده بودم

مادر

کوچه در شب تمام شد
تو خیلی تند می رفتی
و آن کودک حرف هایش به پای تو هرگز نمی رسید
آن روزها آن بالا یک زن به جای ماه چُمباتمه می نشست
این روزها مادر! پدر سیب را در آورده ام
و هر روز از خانه می روم که عاشق بشوم
نمی شود!

کوچه در من تمام شد
و امشب از خانه ای که می خواستم برای او بخرم
تنها پنجره ای کوچک در خیالم باز مانده ست
ببین! بسته ام
پنجره ها را از خانه بیرون کرده ام
و می روم برای زخمی که دارم کمی نمک بخرم
چند تکه از دریا هم جور کرده ام
که تو از دور برگردی
مادر این روزها دنبال آن سرنخ که از چرخ خیاطی تومی گذشت
از دست مادر رفته ایم
ما هیچ راه نرفته ایم
فقط راهها را لگد مال کرده ایم

عشق

عینِ شما که شعر مرا می خوانید
شین دشمن من است
قاف شکم دارد
أریب می رود عاشق نیست
من عاشق تو ام
نه دیواری که پشت خودم با یستم و در بزنم
از طریق تو من شکر می کنم
پا از گلیم خودت کوتاهتر نکن!
فردا سرطان من دارد
جفت خودم زیر این چتر تو می توانی آنقدر بمانی
که جایی برای مردن بخواهی
از طریق تو او زکر می کند
اگر من بمیرم
چه کسی به تو فکر می کند
دوست عزیز آقای عبدالرضایی!

در لنگرود

با شرکتِ ناظمِ حکمت

در مادرید
روی میزی که چیده بود
در کافه‌ی هفت مرغابی
می بینمش!
و اصلن خیال نمی‌کنم به مادرید رفته باشم

در مکزیک
رو بروی کافه‌ی هفت مهتابی
پشت میزی که پیشخدمت نداشت نشسته ام
و او را می بینم که داند در ایران
کسی مرا به نامی که دارم صدا نمی‌زند
نزند!
من که به اشباحِ توی شب‌ها می‌مانم
چرا نتوانم در لنگرود
که زاییده‌ی خیالِ من هم نیست
تو را ببینم؟
می بینم!

مسافرخانه

در مسافرخانه‌ی هزار و یک مرتبه شکر!
که خواهرت در اتاقِ اوّل خوابید
اتاقِ بعدی برادرت را برداشت
کلیدِ سوم مُشتِ مادرت را باز می‌کند در تاریکی مواظب باش!
که بعدی را پدر همراه یک نفر که دامادِ بعدی نبود با قهوه ای از قهقهه پُر کرده‌ست
تو هر اتاقی که بخواهند هزار و یک مرتبه خواب می‌بینی؟

در اتاقِ هفتم نه در تهران به هر کجای این شبها منم که دارم خواب می‌بینم
تو به اندازه ی عمرِ مادرم
و هفت سالِ پشتِ این میله ها دوری
و نمی دانی نزدِ اتاقِ کناری قفس داری
که من می توانم تو را که خواب های مرا دنبال می کنی قدم بزخم
قلم بزخم!؟

چشم

در چشم‌های تو دنبال چشم تو می‌گردم
چند هفته ای می‌شود زنی در شهری که می‌گویند سنگفرش
کوچه‌های خودش را از دست داد در چشم‌ها دنبال یک مرد می‌گردد که نمی‌داند در چشم‌های اوست

چند روزی می‌شود که نمی‌دانم برای پوزخندی که از چهره درآوردم چقدر باید بدهد
کسی که دنیا را بدون گل می‌خواهد
مانده ام که روی زمین چگونه اینهمه گلدوزی کرد
کسی که می‌گویند در چشم‌ها دنبال یک چشم می‌گردد!

آتش

من به اندازه‌ی ستونی که با حروفِ دُرشت در روزنامه ریخته بود می‌خندید
موهای او را تراشیده بودند
نمی‌دانم سیاه بود یا رنگ کرده‌ام
یا دم نمی‌آید هفتاد سالم بود یا چند سالِ دیگر وقت دارم
روزنامه‌ها
و کوچه‌ای را که انتهایش زن داشتم از یاد برده‌ام
در اتاقی به اندازه‌ی چند در نمی‌دانم سلولِ کوچکی دارم که بزرگم کرد
سربازی که از راهرو خشم آورد
از روی سطری که اوج خیلی داشت چنان به سطر بعدی پرتم کرد که نمی‌دانم سرباز بود
یا طویله از دست داده بود
دست‌های مرا مثلِ گاو کشید و به این ستونی که پیش‌تر جنبِ حروفِ سربی‌ش خندیده
بودم تکیه داد
هر چه می‌گویم که اشتباهی بوده در کار و من نمی‌میرم تنها جای زمین را می‌گیرم به
زمین رحم کنید مرا اشتبا...

آتش!